



قصه‌های الفبا

محمد رضا شمس

تصویرگر: فائزه شکوری

پیش دوستانش، اما مرغ‌ها نمی‌گذاشتند. هی قدقدقا می‌کردند
و از سر و کولش بالا می‌رفتند. مرغ‌های آهمه قرمز بودند. یا
برایش تخم می‌گذاشتند یا باهاش مرغ من روزی چندتا تخم
می‌گذار باز می‌کردند.

یک روز آخیلی غصه خورد. مرغ‌ها پرسیدند: «آجون! چرا
این قدر غصه می‌خوری؟»

آگفت: «آخه چی کار کنم؟ دوست دارم برم مدرسه.»
مرغ‌ها قدقدقایی کردند و گفتند: «خُب برو. اینکه دیگه
غصه خوردن نداره.»

آگفت: «چه جوری؟ نمی‌تونم. اگه برم، دوست‌هام هم مثل
من مریض می‌شند، آبله‌مرغون می‌گیرند.»

آجون

آبله‌مرغان گرفته بود. تب داشت. مرغ‌هایش هی آب
می‌خواستند، هی دانه می‌خواستند. آهم هی به‌شان آب و دانه
می‌داد.

یک روز گذشت. دو روز گذشت. آدوست داشت برود مدرسه

بعد چنان آه سوزناکی از ته دل کشید، چنان آه سوزناکی از
ته دل کشید که دل مرغ‌ها برایش کباب شد. مرغ‌های قرمز
که دیدند این جوریه گفتند: «باشه، پس ما از پیشت می‌ریم تا
تو بتونی بری مدرسه.»

بعد قدقددا یکی یکی پریدند و از آنجا رفتند. آ خوب شد.
تبش پایین آمد. حالا دیگر آبله مرغان نداشت.
آ خوشحال کیف و کتابش را برداشت و بدو بدو رفت مدرسه.